

دکتر عبدالرحیم ثابت

پیشکش به استادم دکتر جعفر موید شیرازی،

به پاس همه‌ی نوشته‌ها و گفته‌های ارجمندشان درباره‌ی سعدی

سعدی، سرمست نوش نغمه‌ها

درآمد: کاروانیان شب‌پوی، خسته و خواب‌آلود از پشت ستوران فرو ریختند و در دامان خواب آویختند. سحر بود صحرا نرم نرم از خواب دوشینه سر برمی‌داشت و خنکای پگاه از کرانه‌های شرقی می‌وزید. بیشه، خواب و بیدار، سرخوش از رویاهای شیرین شبانه چشم می‌گشود. از کاروانیان خسته، تنها یک تن بیدار بود. یک تن تنها. همان که باد نرم پوی پگاهان جانش را از سروری مرموز و خوشایند لبریز می‌کرد. مسافر بیدار پشت به زمین خفته بود و همه‌ی ستاره‌های سحری فرود آمده بودند در دو چشم روشن و مشتاقش. سپیده از چکاد کوه نزدیک، جاری بود به سوی دره‌های پر از شب. باد می‌وزید نرم و بی‌صدا. برگ‌ها می‌جنبیدند آرام. مسافر بیدار، بو برده بود که هر چیزی، از سپیده و نسیم و بیابان تا درخت و بیشه و کوه، پنهان و بی‌صدا در تدارک رخدادی بزرگ است. چشم به سوی کرانه‌های شرقی دوخت. آسمان، رنگ در رنگ، جاری شد در چشمان منتظرش. برخاست ناگهان. بی‌اختیار زمزمه کرد آرام: «اینک آن رخداد خجسته!» که ناگاه در گرفت توفان نغمه‌ها. پر شد گوش بیابان از غوغای غوک و قهقهه‌ی کبک. سرود بلبل، از همین سروهای نزدیک، و خروش شیر، از بیشه‌های دور. نغمه، نغمه، نغمه. بیابان سرشار بود از نغمه. نغمه می‌تراوید از هر جا. از سنگ و بیشه و کوه، از آب و آسمان، از صحرا و سپیده و سبزه و سرو.

کاروانی بیدار، سرمست نوش نغمه‌ها، به شکوه و بلند، خروشی سر داد به شیدایی و شتابان رو سوی دره‌هایی نهاد که حالا دیگر سرشار بودند از سپیده و صبح. خفتگان، مست خواب، غلتی زدند. بریده و نامفهوم به دشنام چیزی گفتند و به دیگر پهلو

خفتند. سفر ادامه داشت و مسافر بیدار اکنون خود نغمه‌ای بود در غوغای نغمه‌ها^(۱).

بر این حکایت تماشایی می‌توان بیش‌تر درنگ کرد. حکایتی کوتاه، که آکنده است از نغمه و آوا و آهنگ. حکایتی که در آن سحری می‌دمد سرشار از غوغای غوک و قهقهه‌ی کبک، خروش شیر و زمزمه‌ی بلبل. می‌توان در آینه‌ی آن، به تماشای سیمای حکایت‌پردازی نغمه‌نیوش و نغمه‌شناس نشست. حکایت‌پردازی که گوش‌ها را بر همه‌ی دلنواز عالم گشوده است. آری، سعدی نه تنها شیدای شقایق‌زاران جهان است که در رویاروی نغمه‌زاران عالم نیز بی‌تاب دل از دست می‌دهد. طبیعت برای او نغمه‌زاری نغز است و گوش‌های نغمه‌نیوش او آن چنان بیدار است که هیچ نغمه و زمزمه‌ای را ناشنوده نمی‌گذارد. او تنها «فتنه‌ای شاهد و سودازده‌ی باد بهار» نیست بلکه خود را به صفتی دیگر نیز می‌شناسد و می‌شناساند: «عاشق نغمه‌ی مرغان سحر!»:

سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد

فتنه‌ی شاهد و سودازده‌ی باد بهار عاشق نغمه‌ی مرغان سحر باز آمد کلیات سعدی ص ۷۱۴

در حکایت مورد بحث آن رخداد خجسته، یعنی رویش نغمه از سنگ و صحرا و سبزه، در سپیده‌دمان رخ می‌دهد. پس سعدی را با سحر و سپیده نیز سر و سری است. چرا که «شورش بلبلان سحر باشد.» سحر انگار جام لطیفی است سرشار از نغمه و آوا و آهنگ و او در «بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار» از نوش این جام لبریز از آوا و آهنگ سرمست می‌شود. شب همه شب بیدار و منتظر است تا سحر فرا رسد و عالم خاموش از نغمه و آوا سرشار شود که تنها بیداران را بخت نغمه‌نوشی است. خفتگان را از زمزمه‌ی مرغ سحر خبر نیست و تو که همه شب در خواب بوده‌ای «چه نصیبت ز بلبل سحر است؟» سعدی ما را به زندگی فرا می‌خواند. به خود زندگی. به بیداری و نغمه‌نوشی و سرمستی. شعر او سرشار است از بانگ خروس و نغمه‌ی بلبل، غوغای غوک و آواز مرغ سحرخوان:

بلبل باغ سرای، صلیح نشان می‌دهد

وز در ایوان بخاست، بانگ خروسان بام (همان، ص ۵۴۴)

۱- با نگاهی به حکایت از باب دوم گلستان سعدی. نگاه کنید به کلیات سعدی، به اهتمام محمد علی فروغی، امیر کبیر، تهران، ۱۳۶۷ ص ۸۴. در ضمن همه‌ی مصرع‌ها و عبارات‌های متن که در علامت گیومه نوشته شده، از کلیات سعدی چاپ فروغی است. گفتی است که این نوشته پیش از این در دو هفته نامه‌ی اینترنتی «فروغ» (<http://www.forough.net>) منتشر شده است.

بوی گُل و بانگ مرغ برخاست
هنگام نشاط و روز صحراست (ص ۴۲۷)
خوشا و خرما وقت حسیبان
به بوی صبح و بانگ عندلیبان (ص ۵۷۸)
از دل نغمه‌زاران هم راهی به سوی خدا می‌گشاید تا ترحید او نیز از زلال ذوق و زیبایی
سرشار باشد:

تسوحیدگوی او نه بنی‌آدمند و بس
هر بلبل‌ی که زمزمه بر شاخسار کرد (ص ۷۱۲)
دوش مرغی به صبح می‌نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکمی از دوستان مخلص را
مگسر آواز من رسید به گوش
گفت باور نداشتیم که تو را
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح‌گوی و من خاموش (ص ۸۴)
او نه تنها از قهقهه‌ی کبک و غوغای بلبل و نغمه‌ی مرغان سحر که از نوش نغمه‌ی دل‌نواز آدمی
هم سرخوش می‌شود:

روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی
بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را (ص ۴۱۵)
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
مگسر نغمه‌کنند و نکند دل بفریبد
ور پرده‌ی عشاق و خراسان و حجاز است

از حنجره‌ی مطرب مکروه نزیبید (ص ۸۱)
در گلستان و به‌بهانه‌ی بیان خاطره‌ای از سفر حج خویش، جان نغمه‌آشنای او فرصتی تازه
می‌یابد تا در ستایش نغمه و آواز، حکایتی کژطبعی نغمه‌ناشناسان تلخ‌روی را به بیانی شیرین
به ریشخند می‌گیرد.

باری، سعدی و یاران به سوی کعبه می تاختند. بر روی و موی مسافران غبار صحرا نشسته بود. شتران شوق و شکیب تیز می تاختند و آفتاب هم تیز می تافت. از ریگزارهای سوزان، گرما شعله می زد و هوای داغ صحرای تشنه موج می زد در پیش چشمان منتظر. مسافران چشمان پر شوق را دوخته بودند به کرانه‌های صحرای سوخته: «ای جمال کعبه رویی باز کن!» زلال زمزمه‌ای آرام جاری شد و بر دشت سینه‌های تشنه و سوخته: «جمال کعبه چنان می دواندم به نشاط...» صدای آواز از ژرفای جان یکی از هم سفران بر می خاست که گاه و بی‌گاه اشتیاق جان تافته‌اش را در گوشه‌ای می سرود و نغمه‌ی او اینک از گوشه‌ی سوز سر بر آورده بود. باد آواز خوش او را می برد تا دوردست‌های بیابان. تا خیمه‌گاه قبیله‌ی غزالان عاشق. صدا دیگر اکنون زمزمه نبود که در اوج بود و خروش موج بود در گوش بیابان تشنه:

جمال کعبه چنان می دوانم به نشاط
که خارهای مگیلان حریر می آید...

شتران رقصان می تاختند. شوق و شیدایی در رگ‌های خشک بیابان می وزید و مسافران، سرمست نوش نغمه انگار می رقصیدند هم‌پای رقص اشتران. از یاران هم سفر یکی تند و تلخ بود و در جدالی همیشه با خویش و دیگران. با چشمانی مدام فروهشته، چهره پر آژنگ، با رد خشمی همواره بر جان و جبین. خاطرش پیوسته بیمناک از این بود که مباد سماع نغمه‌ی زنگ اشتران گناه باشد تا چه رسد به سماع نغمه‌ی انسان! صدا دیگر فرود آمده بود و گوش‌های مشتاق واپسین قطره‌های آن را نیز نوشیده بودند به شوق. اینک کاروان از کنار قبیله‌ای صحرانشین می گذشت. کودکی از قبیله در آمد و «آوازی بر آورد که مرغ از هوادر آورد» شتر یار تند خوی ناگاه به نشاط رقصی کرد. مرد عابد را گفت: «ای شیخ در حیوانی اثر کرد و تو را هم چنان تفاوت نمی‌کند!» کیست این همسفر خندان و خوش سخن که با مرد تندخوی با زبانی این‌سان آکنده از طنز و طیبت سخن می‌گوید؟ این سعدی نغمه‌آشناست که غلظت روان و جمود جان را با طنزی جانانه به ریشخند می‌گیرد:

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟ تو خود چه آدمیی کز عشق بی خبری
اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب گر ذوق نیست تو را کز طبع جانوری!

سعدی و نغمه‌ی ناساز

سعدی، همان‌گونه که پیش‌تر بیان شد، نغمه‌نیوشی است که لطف آواز را در می‌یابد و جان و تربیت شده و نغمه‌آموخته‌ی او را با زیر و بم نغمه‌های خوش، حال‌ها و حکایت‌هاست.. چون نغمه‌ی مرغی بشنود، جانش پر پرواز می‌گشاید و همایی می‌شود. نوش نغمه‌های دل‌نواز

قوت جان و قوت روان اوست:

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین

بسه گوش حریفان مست صبح

بسه از روی زیباست آواز خوش

که آن حظ نفس است و این قوت روح (ص ۱۱۴)

از نظر وی جان شیفته‌ای که به غریزه، لطافت هنر را در می‌یابد چه نیاز دارد که زیر و م را بشناسد و به طور مثال «پرده‌ی عشاق و خراسان و حجاز» را به درس آموخته باشد؟ که آموختن دیگری است و سوختن دیگر. بسا کسان که به مدد غریزه‌ی هنرشناس و فطرت لطیف و به پشتوانه‌ی جان سرشار از شیفتگی و شیدایی و هوش و گوش نغمه‌شناس خویش با هر آوای موزونی بی‌تاب به دست‌افشانی می‌خیزد:

نه مطرب که آواز پای ستور سماع است اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه ریز بسه آواز مرغی بنالد فقیر...

جهان پر سماع است و مستی و شور ولیکن چه بیند در آینه کور؟ (ص ۲۹۳)

گوشی که همیشه برای نوش زیباترین آواها گشوده است، کجا شنیدن آواهای جان خراش را تاب می‌آورد؟ آن که جان لطیفش از زیبایی در عالی‌ترین جلوه‌های آن سرمست می‌شود و اراک جمال، او را از جلا و جوانی سرشار می‌کند، نفرت و اشمئزاز وی از زشتی و ناموزونی بیش از دیگران است. آن که گوش و هوشی تربیت یافته و نغمه‌آموخته دارد از شنیدن آواهای جان خراش عذابی افزون‌تر از دیگران می‌کشد.

آواز بد البته برای هیچ‌کس دلپذیر نیست. یکی از آشناترین جاهایی که در آن با طعنی تلخ و گزنده از آوای بد سخن رفته است قرآن مجید است. آن‌جا که ناخوش‌تر آواها را آواز خران می‌داند (لقمان آیه ۱۹) در زبان مردم نیز زشتی آواز بد آوازان و متوهمان به خوش‌آوازی با عبارتهایی طنزآمیز مورد ریشخند و طعن قرار گرفته است. برای نمونه وقتی کسی با صدایی ناخوش و نادلپذیر شروع به خواندن می‌کند از سر ریشخند به او می‌گویند: «آدم یاد بدهکاری‌هاش می‌افته!» یا این‌که می‌گویند: «خوش به حال آن‌هایی که مُردند و نشنفتند!» اما نفرت و اشمئزازی که در جان سعدی از سماع آوای ناخوش برانگیخته می‌شود خود حکایتی دیگر است.

می‌دانیم که آفرینش طنز و مطایبه یکی از درخشان‌ترین توانایی‌های هنرمندانه‌ی سعدی به شمار می‌رود. طنز او نیز، مانند طنز هنرمندان بزرگ دیگر، به قصد عفونت‌زدایی از زخم‌های جریکین روان فرد و جامعه آفریده می‌شود. چند چهرگی و ریاکاری، دروغ و تزویر، خودشیفتگی و فخر فروشی مدعیان درویشی و پارسایی، خونریزی و خشونت و آز سیری‌ناپذیر و قدرت‌پرستی قدرت‌مداران و نابسامانی‌هایی از این دست آماج همیشگی طنز جاندار و جاودانه و جانانه‌ی سعدی است. در کنار این آفت‌ها و آسیب‌های بزرگ جامعه و گرفتاری‌های مداوم انسان، او در حکایت‌هایی چند، آواز ناخوش بدآوازان یا متوهمان به خوش‌آوازی را هم مورد ریشخند قرار می‌دهد. انگار از نظر او عرض بی‌هنری و نمایش بی‌مایگی و آشکار کردن زشتی آواز، آسیب و آفتی در حد دروغ و ریا و خونریزی و خشونت است پس با همان زبان که به آوردگاه ستیز با دروغ و دنائت و خونریزی و خشونت می‌رود به میدان نبرد با بی‌هنری و بی‌مایگی نیز می‌شتابد چرا که خود بر این باور است که: «محال است که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند.» هنگام شنیدن آوازی جان‌خراش، همه‌ی حس شیطنت و شوخ‌طبعی او بیدار می‌شود و به ستیزی شیرین و شیطنت‌آمیز با کسی می‌پردازد که در حال تحمیل آواز ناخوش و بی‌هنری و بی‌مایگی خویش بر دیگران است. حال این آواز ناخوش ممکن است آوای ساز و آواز خواننده و خنیاگری باشد در محفل انسی، یا بانگ موذنی باشد بر فراز گلدسته‌ای یا آوایی باشد ناخوش و مکروه از آن خطیبی و یا قرآن‌خوانی. از نگاه سعدی بی‌هنری حتا به بهانه‌های مقدسی چون اذان یا تلاوت قرآن نیز نباید مجال ظهور و حضور یابد. او بی‌هنری و بی‌مایگی و زشتی را به هر شکل که باشد و از هر جا که آشکار شود یک جا و به چوب طنز و مطایبه می‌راند تا هیچ ناخوش‌آوازی را زهره‌ی آن نباشد تا در حریم حرمت جان هنرشناس و نغمه‌آشنای او بانگ خود را حتا به خواندن قرآن نیز بلند کند که تلاوت کتاب خدا نیز آن‌گاه پذیرفته‌ی دل نغمه‌آشنا و جان‌هنرشناس اوست که با زیبایی و جمال درآمیزد. این واکنش تماشایی و شیطنت‌آمیز سعدی در مقابل ناخوش‌آوازان، واکنش جان‌هنرآموخته‌ای است که هنر، ضرورت ناگزیر حیات اوست و تجاوز به حریم آن را هرگز بر نمی‌تابد.

هم از این روست که جان جوان و سرکش او، که از هنر آب و تاب می‌گیرد، فرمایش‌های شیخ اجل ابوالفرج ابن جوزی را در نهی از سماع و امر به گوشه‌نشینی، ناشنیده می‌پندارد. به بزم‌های سماع آمد و شدی مدام دارد و آن‌گاه که به‌هنگام سماع ساز و سرود، نوش نغمه در جان او کارکرد و سرمستی نرم نرمک او را فراگرفت و به اوج برد، به شوخی و شیطنتی از سر بازیگوشی ترک

نصیحت شیخ را عذری این‌گونه رندانه و شیطنت‌آمیز می‌آورد:

قاضی ار با ما نشیند بر فشانند دست را

محاسب گر می خورد معذور دارد مست را (ص ۸۰)

از قضای بد، شبی گذارش به محفلی می‌افتد که در آن، ای دریغ! بی‌هنری و بی‌مایگی بر صدر نشسته است. مطربی میدان‌دار محفل انس است که:

گویی رگ جان می‌گسلد زخمه‌ی ناسازش ناخوش‌تر از آوازه‌ی مرگ پدر آوازش!

سعدی به هوای دل‌یاران، شب را به هزار رنج و شکنج به بامداد می‌رساند اما برای این‌که داد دل خود ستانده باشد با جادوی کلام از چهره‌ی آن مطرب بدساز و آواز، تصویری مضحک و ماندگار نقش می‌زند تا صدرنشینی بی‌هنری و بی‌مایگی را برای همیشه بی‌قدر ساخته باشد. مطرب این حکایت به یاری هنر سعدی به نماد و نمونه‌ی ابدی بی‌هنری و بی‌مایگی بدل شود تا هر کس در هر زمان از گلستان‌گذری و بر این حکایت نظری بیفکند با دیدن او بر بی‌هنران و بی‌مایگان به هنرمندی خنده‌زند. در تمام مدتی که آن مطرب بدساز و آواز به عرض بی‌هنری و نمایش بی‌مایگی مشغول است هم‌زمان توفان طنز و شیطنت و شوخی در جان سعدی می‌توفد تا بی‌هنری و بی‌مایگی از طنز توانمند او کیفری فراموش‌ناپذیر بیابد لبخندی مانا و معنادار نیز بر لبان مردمان هنری بشکوفد. صحنه‌ای تماشایی است آن‌گاه که مطرب بی‌مایه با آوای ساز و آواز خود هم‌چنان جان می‌تراشد و روح می‌خراشد و سعدی به شوخی و شیطنت زمزمه می‌کند:

نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم درکشی

مطربی دور از این خجسته‌سرای کس دو بارش ندیده در یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید

اما چون بامداد فرا می‌رسد شوخی و شیطنت سعدی جلوه‌ای تازه می‌یابد. به سوی مطرب می‌رود و او را سپاس بسیار می‌گوید و در آغوش می‌گیرد و به خرقة و دستار و دینار می‌نوازد. این بار شیطنت و طنز انباشته در جان سعدی نه از روزن کلام که از رفتار او سر می‌کشد. یاران، این مطرب بی‌مایه را شایسته‌ی نواخت سعدی نمی‌بینند. یکی از ایشان نیز زبان به اعتراض می‌گشاید. سعدی یاران را به خاموشی می‌خواند و می‌گوید که این اکرام در حق او نکردم مگر آن دم که «کرامت» او بر من آشکار شد. اصطلاح «کرامت» در فرهنگ صوفیان دارای آن‌چنان هاله و

حرمت و هیبتی است که حضورش همه را به فروتنی وامی دارد. همگان در پیش پای صاحب کرامت به احترام برمی خیزند و شمشیر استدلال را غلاف می کنند و به وی باوری از سر شیفتگی و شورمندی می یابند. یاران را چندان منتظر نمی گذارد و از راز «کرامت» مطرب پرده برمی گیرد و با لحنی حق به جانب می گوید که شیخ ابوالفرج ابن جوزی بارها مرا به ترک سماع می فرمود و در من نمی گرفت. امشب هم بخت به این خانه کشاند تا به دست این توبه کنم و دیگر گرد سماع نگردم! سعدی در این بیان دو اصطلاح «کرامت» و «توبه» را با قصدی شیطنت آمیز به کار می برد. در مقام بیان علت توبه‌ی خود به سببی طنزآمیز متوسل می شود. از سماع ساز و سرود نه به خاطر حرمت آن و رعایت فرمایش شیخ، بل به این جهت توبه می کند که مباد دیگر بار به چنگ مطربی این چنین بدساز و ناخوش آواز گرفتار آید. گویی به زبان حال می گوید اگر مطرب این و ساز و آواز این است، همان به که قول شیخ به کار بندم و از سماع ساز و سرود توبه کنم و «کرامت» این مطرب بود که موجب آن شد تا اکنون فرمایش شیخ را بپذیرم و به صحت رای او مومن شوم! ناگفته نگذاریم که شیخ ابوالفرج ابن جوزی هم خواه و ناخواه از ترکش طنز سعدی در امان نمی ماند. بیت‌های پایانی حکایت نشان می دهد که به قصدی شیطنت آمیز و از سر طنز سخن از توبه و ترک سماع گفته، گوش نغمه نیوش او هم چنان برای نوش زیباترین آواها گشوده است:

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند و نکند دل بفریب
 و پرده‌ی عشاق و خراسان و حجاز است از حنجره‌ی مطرب مکروه نزیب

سعدی از آن خطیب بدآواز، که چون برخی دیگر از بدآوازان به پندار خوش آوازی گرفتار بود، نیز با طنز و مطایبه و طعن یاد می کند. زشتی آواز او به حدی که گویی «آیت ان انکرا لاصوات در شان او» نازل شده! گو این که مرد اگر چه بدآواز، باری جانش به زیور انصاف آراسته بود و چون به طعن حریفی بر عیب خود آگاه شد توبه کرد و از آن پس خطبه نخواند جز به آهستگی (همان، ص ۱۲۵) حکایت آن اذان‌گوی بدآواز نیز شنیدنی است. از بانگ کریه او همگان در عذاب بودند اما صاحب مسجد امیری بود عادل او را ده دینار داد تا به جایی دیگر رود و برفت. پس از مدتی امیر را در گذری دید و زبان به گلایه گشود و گفت بر من ستم کردی که به ده دینار از آن جا به در کردی که این جا که رفته‌ام بیست دینار همی دهند تا جای دیگر روم و قبول نمی کنم. امیر از خنده بی خود گشت و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند!

به تیشه کس نتراشد ز روی خارا گل

چنان که بانگ درشت تو می تراشد دل! (ص ۱۲۶)

حکایت پایانی را که از نمونه‌های درخشان طنز سعدی است بی هیچ تلخیص و تصرفی نقل می‌کنیم: «ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند. صاحب‌دلی برو بگذشت. گفت: تو را مشاھرہ چند است؟) گفت: هیچ! گفت: پس این زحمت خود چندین چرا همی دهی؟ گفت: از بهر خدا می‌خوانم گفت: از بهر خدا مخوان!

گر تو قرآن برین نمط خوانی بیری رونق از مسلمانی (ص ۱۲۷)

آویختگی جان سعدی به نغمه و آوا و آواز، گوشه‌ای تازه و دل‌پذیر از سرشت هنری او را باز می‌نماید. در جمع کاروانیان خسته و خمود و خوابناک، او همان کاروانی بیدار است با جانی سرشار از تازگی و طراوت بامدادی. همان که باد نرم‌پوی پگاهان جانش را از سروری مرموز و خوشایند لبریز می‌کند. همان که همه‌ی ستاره‌های سحری فرود می‌آیند در دو چشم روشن و مشتاقش و او در هر پگاه، سرمست نوش نغمه‌ها، خروشی سر می‌دهد به شیدایی و روی می‌نهد به سوی دره‌هایی که سرشارند از سپیده و صبح...

پوشگاه علوم اسلامی و مطالعات قرآنی
رتال جامع علوم اسلامی